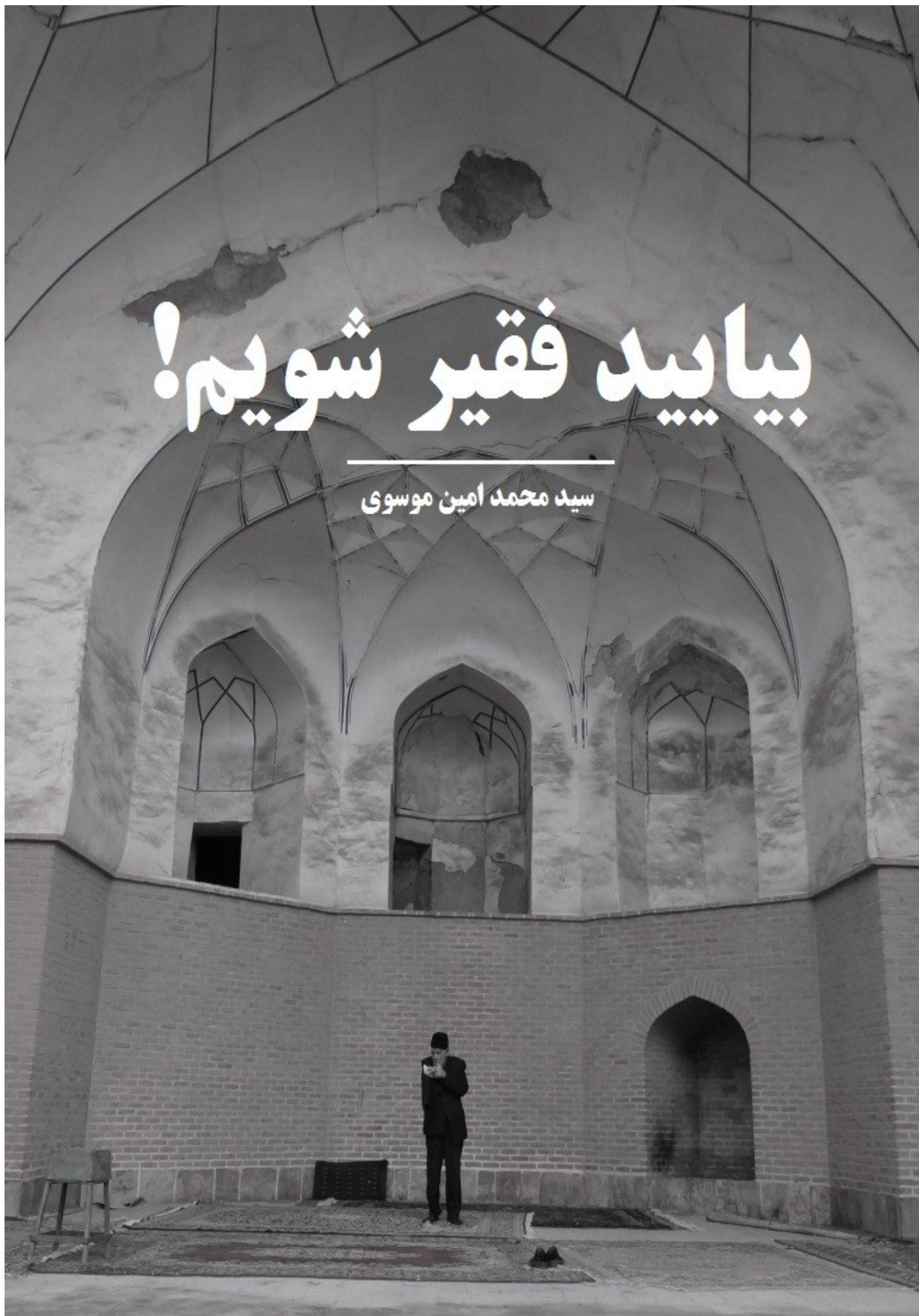


# بیایید فقیر شویم!

سید محمد امین موسوی



هو الغنی

# بیاید فقیر شویم!

نویسنده: سید محمد امین موسوی

**عنوان:** بیاید فقیر شویم

**نویسنده:** سید محمد امین موسوی

**موضوع:** ادبیات داستانی

**موضوع:** مذهبی ، فرهنگی و اجتماعی

**تیراژ:** به میزان استقبال مردمی

**حق چاپ اینترنتی برای همه دنیا محفوظ است. البته به اسم نویسنده!!!**

**ارتباط با نویسنده:**

**E-mail:** sam1375ir@gmail.com



پیر مرد افغانی بساط و اکسش پهن، نشسته گوشه پیاده رو، به آسمان نگاه می کند. با دستانی چرک و پینه بسته و ریش های بلند و سفید. چه برکتی دارد این باران. گل می کند و می شورد این خیابان ها را و کفش ها می مانند و پیر مرد، که به انتظارشان نشسته است. هر بار که از آنجا می گذرم؛ کفشم را می دهم و اکس زند. با آنکه در محل کارم یک دستگاه واکس برقی آورده اند. اما به خوشحالی پیر مرد می ارزد. وقتی که پول را می بوسد و به پیشانیش می زند و خدا را شکر می کند. با دستانی برافراشته در آسمان، چون درختی که برگ هاش سبز شده. چون پیامبری که دعایش مستجاب شده.

چه شاکر است و امیدوار؛ خدایی را که می بیند و صبر می کند.

من فقر را می بینم که چگونه می سوزاند و می سازد.

من ثروت را می بینم که چگونه می سازد و می سوزاند.

من خدا را می بینم که چگونه می بیند و ادامه می دهد.

ادامه این راه به هر جا ختم شود؛ مهم نیست. مهم این است که در این آتش

بازی گرامیست که همه را سرگرم کرده است.

اما پیر مرد هر روز آنجاست. ۱۵ سال است؛ که آنجاست. ۱۵ سال است؛ که

از افغانستان سفر کرده است. آنجایی که عده ای به نام خدا می کشند. به نام

خدا بر دار می کنند. به نام خدا می سوزانند. همچون قرون وسطی و

کلیسائیان. روزگاری که وقتی خدا هم به آن فکر می کند؛ بی گمان سرش را

پایین می اندازد.

چه صبوری دارد خدا. می بیند و تحمل می کند. چنان که دید و تحمل کرد.

اما پیر مرد همچنان شاکر است. حتی وقتی سفره دلش را پهن می کند و از

کرایه اتاقی که در ورامین است؛ می گوید. از ورامین تا سید خندان راه

درازیست. اما او، هر روز آنجاست. حتی روزهای بارانی. چه کسی در روز

بارانی کفشش را واکس می زند؛ شاید صبح که حرکت می کرد؛ باران

نمی آمد. یا هوا ابری بوده است. اما وقتی باران آمد؛ او هم شاکر شد. شاکر

رحمت خدا.

باران رحمت خداست. رحمتی که وقتی شدت گرفت؛ خانه گلی پیر مرد را در روستایش خراب کرد و او تنها نگاه کرد. به آب گل آلود جمع شده در حیاط، به دیوار نم کشیده و کج شده؛ و به آسمانی که به شدت می بارید. آسمانی که بار امانت را به دوش نکشید و به گردن انسان بی خبر انداخت. انسانی که نخوانده، به میدان آوردند. نیامده، معلمش کردند. معلمی که درس تمام نشده؛ مکتبش کردند. مکتبی که کتاب باز نکرده؛ ترکه اش مهیا ساختند و چه شاگردانی که از این مکتب پرورش یافتند. گروهی در ترکه ماندند و گروهی قرآن بر فراز کردند.

اما پیر مرد همچنان به دیوار نم کشیده و فرو ریخته چشم دوخته است و به آسمان نگاه می کند و می گوید: " فکر کنم اذان را گفته باشند. " و چه لذتی می برد خدا، وقتی این را می بیند؛ و می شنود صدای کشاورزی که در سجده شکر بیادش است؛ همچون پیر مرد افغانی که اگر در کلاس قرآن مدرسه، نماز می خوند؛ بی شک از آقای معلم پرورشی نمره نمی گرفت. هنوز مسابقه قرآن منطقه یادم است. ۱۵ آیه اول سوره بقره را حفظ بودم. اما با جسارت بر مسند مسابقه حفظ و قرائت ۵ جز اول نشستم. هر چه پرسیدند؛ هیچ نگفتم و نگاهشان کردم. گفت چند آیه را خودت از بر بخوان. خواندم " و هیچ شکی در این کتاب نیست "

پیر مرد کار و کاسبیش بد نیست. به ظاهرش نباید اعتماد کرد. وضعشان خوب است. این را همه می گویند. نه تنها پیر مرد، گل فروش ها، فال فروش ها، همه درآمدها خوب است. آنقدر خوب که دوران بازنشستگیشان را می خواهند؛ دور دنیا بچرخند. دنیایی که یک عمر آن ها را دور خودش چرخاند. به هر جا دلش خواست.

اما من به شما می گویم. این طور نیست. این حرف کسانیست که خوب بلدند؛ فرار کنند. فرار از خودشان. فرار از چیزهایی که می بینند و می فهمند و نمی خواهند مسئولیتش را بپذیرند.

باور ندارید؟ تجربه کنید. مکتب اصالت تجربه، برای همین روزها خوب است.

کاری که من کردم. تمام پول های جیبم را با درآمد پسرک فال فروش طاق زدم. "هر چه پول در جیب هست؛ برای تو و هر چه در جیب توست؛ برای من."

پسرک کمی فکر کرد. چند قدم رفت. سپس برگشت و قبول کرد. خودش هم نمی دانست؛ از صبح چقدر درآورده است. پول هایش را درآورد. مچاله شده. صد تومانی، دویست تومانی، پانصد تومانی، پنجاه تومانی. جمعا ۴۸۵۰ تومان شد. حالا نوبت من بود. ۸۶۰۰ تومان تحویلش دادم.

با خوشحالی دوید و همکاران کوچکش را صدا کرد. همه دورم را گرفتند و می خندیدند. حتما خدا هم از این کار ما خنده اش گرفته بود. شکست مفتضحانه ای بود. باید دید حافظ چه می گوید. نیت کردم و فالی برداشتم. اما حافظ نخندید و گفت:

ایدل آن دم که خراب از می گلگون باشی  
بی زرو گنج بصد حشمت قارون باشی  
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند  
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

اما پسر مرد این گونه به ماجرای فقر و نان نمی نگردد. فکر سیر کردن شکم زن و تنها بچه عقب افتاده اش در اتاق کوچک و حقیر در حاشیه پایتخت، چنان مشغولش کرده که با تمام وجود و با امید، دوست دارد که اعتقاد داشته باشد "خدا روزی رسان است."

و چه فقیرانی که در صف روزی رسانی جان دادند. عریان و نحیف، کنج زبانه دانی کثیف. آنگاه که خدا را فراموش کردند؛ چرا که گمان کردند؛ خدا فراموششان کرده است. در گردش روزگار، از فراموش کردن خدا هراسی ندارم. ترس من قمار با نام خداست.



بمیرید در کنج زباله ها؛ و بیچید در کنج پستوهای سرد و حقیر؛ که فقر و خدا قسمتتان شده است.

من کسانی را می شناسم که به نام خدا قمار کردند و دنیا را خریدند.

من کسانی را می شناسم که در حسرت دنیای آنها به خدا گلایه کردند.

و چه صبری دارد خدا. می بیند و ادامه می دهد. عاقبت هر دو خواهند فهمید؛

چیزی که ندایش را شنیدند؛ اما یقین پیدا نکردند.

به راستی چه کسی یقین دارد؟

ابراهیم هم بدنبال یقین کوهنورد شد.

پیرمرد افغانی هر بار که مرا از دور می بیند؛ سرش را پایین می اندازد.

گویی کسی را ندیده یا نشناخته است. اما مرا خوب می شناسد. مشتری

هستم. مشتری ای که دو سه برابر بیشتر پول می دهد و هر بار که دستگاه

واکس برقی را می بیند؛ از کنارش عبور می کند.

پیرمرد خوب فهمیده است که اگر هر بار که من رد می شوم؛ با آن ریش

سفید و دستان چرک و چروک تعظیم کند؛ خدا را قمار کرده است.

چه کسانی که در تکریم ارباب رجوع ها؛ ارباب معرفت را قمار کردند.

خوش به حال کسی که در بزنگاه روزگار، دنیا را قمار کرد و هنوز هم در

هوس قمار دیگر است.

ظهر است و صدای اذان می آید. پیرمرد کنار بساطش، امامت بندگی خدا را به صف ملائک قامت بسته است و به فرشتگان کلام خدا را یادآوری می کند که "من چیزی را می دانم که شما نمی دانید."

اما خدایا این چه چیز است که حاضر شدی در سجده فرشتگان بر خودت، شریک بگیری؟ حتی برای یک مرتبه؟ آیا واقعا ارزشش را داشت؟ هوا رو به تاریکی است. معتادی سر راهم را گرفت. حال نزاری داشت. خمیده و افتاده. پزمرده و ژولیده اما هنوز انسان بود. جلو آمد و نگاهم کرد. ایستادم و نگاهش کردم. هر چه باشد یکی از خلیفه های خداست. اشرف مخلوقات است.

سلام کرد و گفت پول می خواهد. گفتم برای چه؟ گفت: راستش رفتم زهره ماری بخرم دو تومن کم داشتم؛ نداد.

هنوز صدایش در گوشم می پیچد. هنوز وقتی یادش می افتم؛ بدنم به لرزه می افتد. پول را که گرفت؛ چنان خدا را شاکر شد که گویی دعایش مستجاب شده با دستانی برافراشته شده در آسمان همچون درختی که برگ هاش سبز شده. چون پیامبری که دعایش مستجاب شده.

پول را که گرفت؛ گفتم: فقط بدین خاطر که راست گفتم. گفت: دعایم می کند. دعایم می کند؛ عاقبت به خیر شوم.

هوا سرد شده است. این را می توان از چهره پریشان کارتن خواب ها فهمید. چقدر تعدادشان زیاد شده است. شاید گرم شدن کره زمین نتیجه استجاب دعاهایشان باشد. پیرمرد هم کم دارد می رود. تا ورامین خیلی راه است. بساطش را جمع می کند و بر می گردد.

اما هنوز برای خیلی ها زود است؛ به خانه برگردند. برای فال فروش ها، کبریت فروش ها، گل فروش ها، چرم زخم فروش ها، تن فروش ها.... بفروشید که خدا و فقر نسبتان شده است.

چراغ قرمز می شود. کودکی فال فروش به سمت ماشین ها می آید و برای فروش فال هایش پای خدا را هم وسط می کشد.

- تو رو خدا بخرید.

- هوا سرد است و دیر وقت. نمی خواهی بروی خانه

- وقتی همه فال هایم را بفروشم.

- برگی چند؟

- هر چقدر دادی!

- همه را می خواهم.

همه را خریدم. کودک از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. دستان کوچکش را در آسمان برافراشت و خدا را شکر کرد؛ چون درختی که برگ هاش سبز شده. چون پیامبری که دعایش مستجاب شده.

فال ها همه تکراری بودند. چه معامله مفتضحانه ای. باید دید حافظ چه می گوید:

جام می و خون دل، هر یک به کسی دادند

کودک پای خدا را وسط کشید و من فال هایش را خریدم. هنوز در این دیار نام خدا معنا دارد. هنوز در این دیار، خدا نمرده است. این را می توان از زیاد شدن فال فروش ها فهمید. از زیاد شدن کبریت فروش ها، گل فروش ها، چسب زخم فروش ها ...

خدا هم به چهار راه آمده است. کافیت شیشه ماشین را پایین بیاوری! صدایش را خواهی شنید.

چه چیز زیبا تر از این. من کسانی را دیدم که در همین چهار راه حاجی شدند.

و دیدم کسانی را که در بازار حاجی شدند. به نام خدا معامله کردند. به نام خدا وام گرفتند. به نام خدا اموالشان را به نام زنانشان کردند؛ تا مالیات ندهند. به نام خدا هیأت گرفتند. به نام خدا ارتباطاتشان را تقویت کردند. به نام خدا فربه شدند. به نام خدا مکه رفتند و به نام خدا در هتل چند ستاره شهر، سفره

ولیمه رنگارنگشان را گسترانیدند. افسوس که دربان هتل نگذاشت تا کودک فال فروش پیش حاجی برود و فالش را بدستش بدهد.

سهم کودک از خدا فروش فال است و سهم حاجی از خدا، حج هر سال. چه صبری دارد خدا و باز ادامه می دهد. وقتی می بیند به نامش می خرند و می فروشند و شرکت سهامی می زنند و جالب تر آنکه در پی خرید همه سهام ها هستند که مدیریت شرکت را هم در دست گیرند.

اما من هنوز یک سهام بی نام دارم که نفروختمش. شما چطور؟ یکی را می شناسم که آنقدر سهام دارد که سهم خدا در زندگیش کم است. ثروتش آنقدر زیاد است که وقتی ازش پرسیدم چقدر پول دارد. جواب داد "خدا تو من"

من دیدم کسانی را که به خدا اعتقاد دارند اما اعتماد ندارند. خدا را دوست دارند اما تا زمانی که در حریم خصوصیشان وارد نشود!!!

خدا زیباست. خدا عشق است. خدا پاک است. این حرف های هم دانشگاهیم بود که بر لبان خشک دوست روزه دارش نگاه می کرد و آب می خورد و می گفت: خدایی که من می شناسم به این رنج ها و تحریم هاراضی نیست و حکم نمی دهد.

شاید درست می گویی. اما بنده خدایی که من می شناسم؛ برای خدا تعیین تکلیف نمی کند.

چقدر سخت است اعتقاد به خدا. خدایی که جاریست. خدایی که عیان است. خدایی که حاضر است. خدایی که زیباست. خدایی که می بیند و ادامه می دهد. من نمی خواهم خدا را در حیاط خلوط خانه ام جا بگذارم و در جامعه قدم بر دارم. من نمی خواهم درخت تنومند و رو به آسمان شریعت را با قیچی عقلانیت حرص کنم. من می خواهم خدا را در تمام زندگیم ببینم. همچون پسر مرد که جایی برای خود در زندگی خدا باز کرده است.

در وبلاگ اینترنتی شخصی خواندم که خیلی سعی کرد خدا را باور کند. حسش کند. دنیا را با او ببیند و تفسیر کند. ابدیت را با او پایان ببخشد. از لیت را با او شروع کند. اما نتوانست. به قول خودش ترجیح داد؛ راه اخلاق مبتنی بر نوعی فرد گرایی انسان محور را ادامه دهد. این ها را تفکر کرده بود. این ها را از کتاب ها خوانده بود. شاید می بایست همچون کانت جایی برای ایمانش باز کند ولو این که پا روی عقلش بگذارد.

اما من نظر دیگری داشتم. برایش پیغام گذاشتم "فقیر شو. شاید بهتر است فقیر شوی."

تقطه شروع همین جاست.

فقیر...

تا شروع نکنیم نمی توانیم برسیم.

تا قبول نکنیم؛ نمی توانیم وارد شویم.

تا از او نخواهیم؛ فال هایمان فروش نمی رود.

تا از او نخواهیم؛ خماریمان ادامه می یابد.

نقطه شروع همین جاست.

فقر...

مولای من، خدای من

ما فقیریم و تو غنی

و چه کسی جز غنی بر فقیر رحم می کند؟

باید فقیر شویم. باید بفهمیم که فقیر هستیم.

خدایا به ما بفهمان و نشانمان ده.

قسمت می دهیم به دعای فقرایت،

قسمت می دهیم.

سید محمد امین موسوی

سوم فروردین هشتاد و نهم خورشیدی